

Sagor för barn på svenska



berattelser.se

هۆڭزۆه

Skreven av: Lesley Koy!

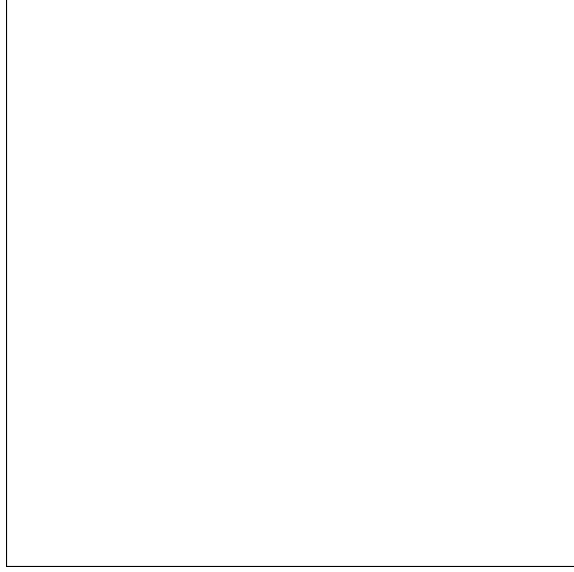
Illustrerad av: Wiehan de Jager

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/deed.sv>

هۆڭزۆه



✍ Lesley Koy!

👤 Wiehan de Jager

📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh

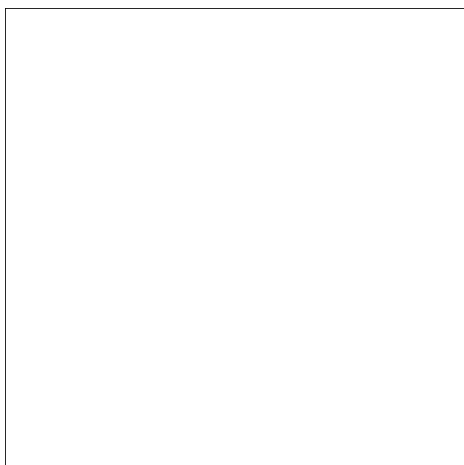
Library)

😊 dari

|| nivå 5

(utan bilder)

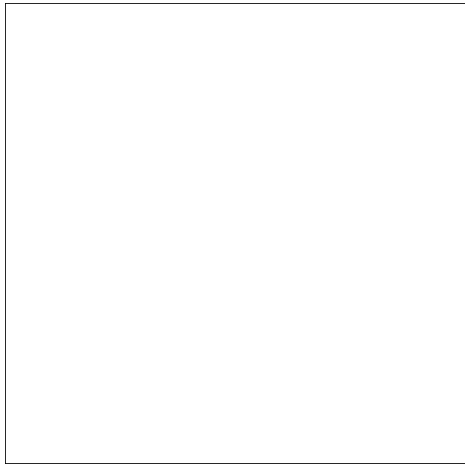


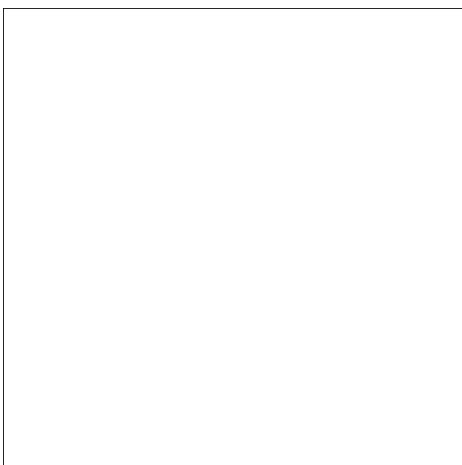


در شهر بیروبار نایروبی، دور از کانون گرم خانواده، گروهی از پسرهای بی خانمان زنده‌گی می‌کردند. آن‌ها روزها را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌ها، درحالی که پسرها شب قبل را روی پیاده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز شان را جمع می‌کردند. برای مقابله با سرمای روز آشغال می‌سوزاندند تا خود را گرم کنند. ماگزه دربین آن گروه از پسرها بود. او کوچکترین عضو گروه بود.

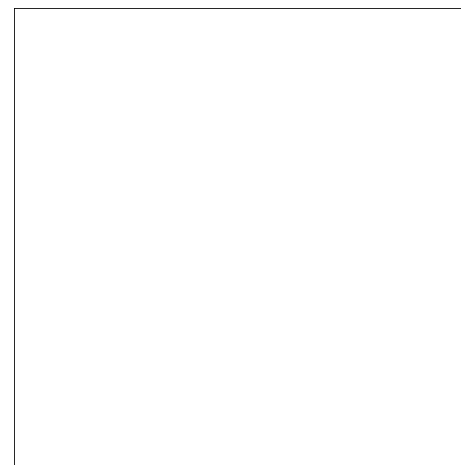
כמה מילים יהיו?

השם המלא של המדינה הוא ישראל. זהו שם המדינה המלא. זהו שם המדינה המלא. זהו שם המדינה המלא.



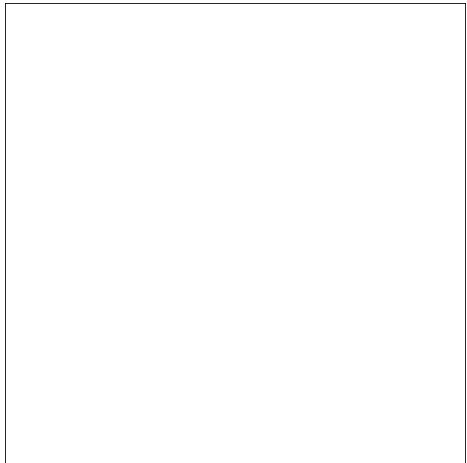


اگر ماگزوه شکایت می کرد یا سوالی می پرسید، کاکایش او را می زد. وقتی ماگزوه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، کاکایش او را زد و گفت "تو برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه سال بعد از این رفتار، ماگزوه از خانه ی کاکایش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابان کرد.

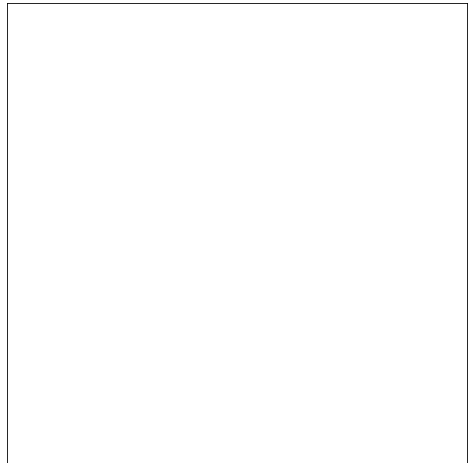


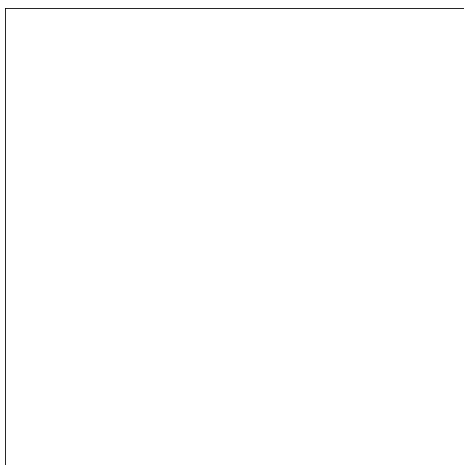
ماگزوه در حویلی خانه ی با سقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توماس آمد و کنارش نشست. توماس پرسید، "موضوع داستان چیست؟" ماگزوه در جواب گفت، "داستان در مورد پسری است که معلم شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" ماگزوه با لبخند گفت، "اسم آن پسر ماگزوه است."

می باشد. مسجدهای
 رفته اند، از آنجا که
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها



می باشد. مسجدهای
 رفته اند، از آنجا که
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها
 می خواهند و اینها
 می دانند که اینها





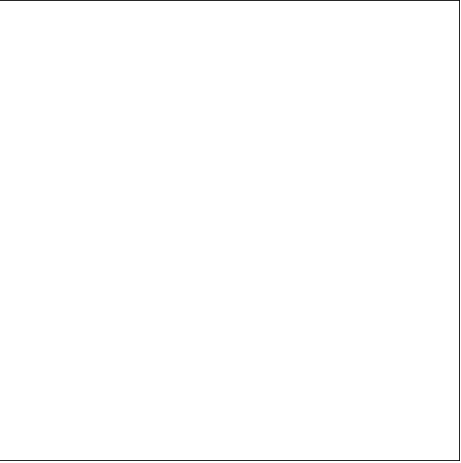
یک روز در حالیکه ماگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثافات را از آن پاک کرد و آن را داخل خریطه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصاویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.



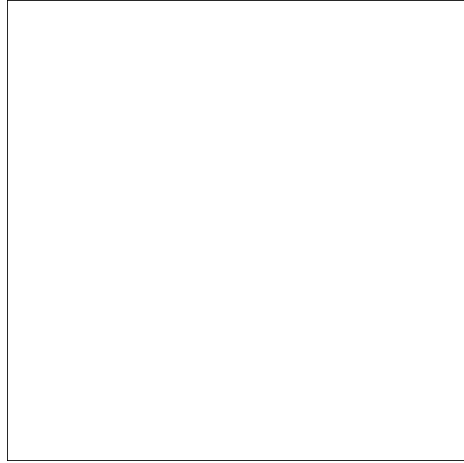
به این ترتیب، ماگزوه به اتاقی در خانهای باسقف سبز رفت. او در آن اتاق با دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه با آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغاله ی پیر.

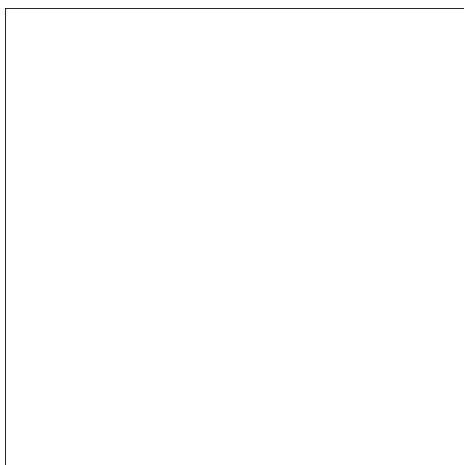
• ٧٩٠٠

٧٩٠٠
٧٩٠٠
٧٩٠٠



٧٩٠٠
٧٩٠٠
٧٩٠٠



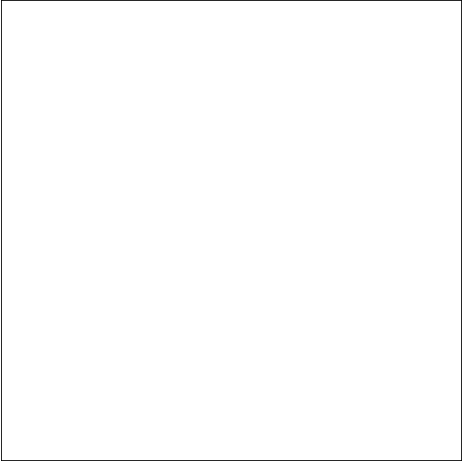


هوا سرد بود و ماگزوه در ابتدای جاده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، "سلام، من توماس هستم. من نزدیک اینجا کار می‌کنم، در جایی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به خانه ای زرد با سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، "من امیدوار باشم که تو به آنجا بروی و مقداری غذا بگیری؟" ماگزوه به آن مرد و سپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، "شاید" و به راهش ادامه داد.

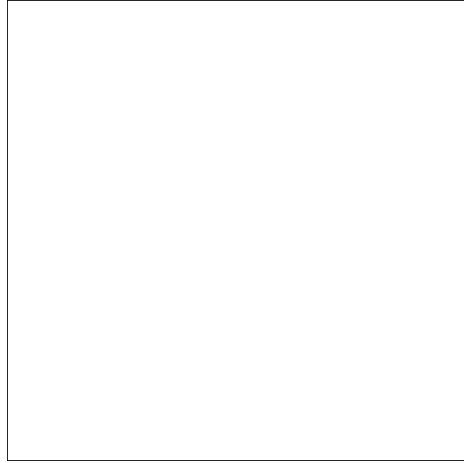


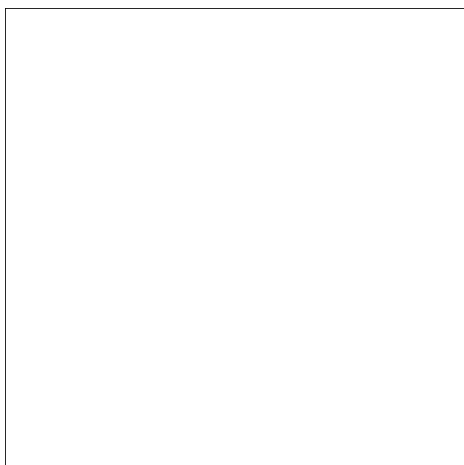
ماگزوه در مورد این مکان جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اما اگر کاکایش درست گفته باشد و او برای یاد گرفتن هر چیزی خیلی کودن باشد چی؟ اما اگر در این جای جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او با خود فکر کرد، "شاید بهتر باشد که به زنده‌گی کردن در خیابان ادامه دهد."

میتواند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.

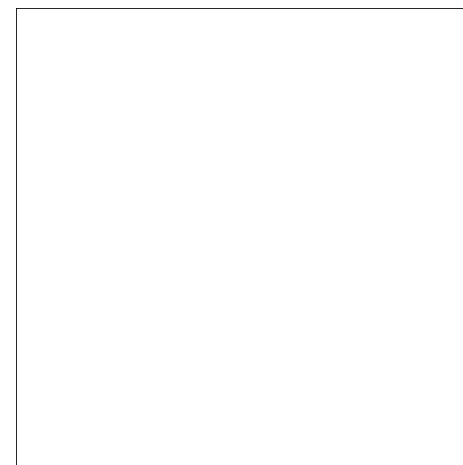


این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.
 این سند در صورت لزوم به صورت فوری در اختیار شما قرار گیرد.





ماگزوه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کتاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توماس کنار او نشست پرسید، "داستان در مورد چیست؟" ماگزوه جواب داد، "داستان در مورد پسری است که پیلوت شد." توماس پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" ماگزوه به آرامی گفت، "من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم."



وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، ماگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توماس کرد. آن داستان در مورد کاکایش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توماس زیاد صحبت نکرد و به ماگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه با دقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها با هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه با سقف آبی غذا می‌خوردند.